باید عشق معلم را ببینید!

علیرضا مهرعلی‌بابا

در میان نوشته‌های ارســـالی از خوانندگان مجله به مطلبی برخوردم که سرشار از احساس انسان‌دوستی بود. به نویسنده پیغام دادم با ما تماس بگیرد. ایشان تماس گرفت و قرار شد ساعتی را به دفتر مجله تشریف بیاورد. قرار نبود مصاحبه‌ای صورت بگیرد و متن زیر هم مصاحبه نیست. گفت‌وگویی معمولی بین من و خانم نرگس آهنگران بود. به‌نظرم گفت‌وگو برای شما هم خواندنی باشد. خلاصه‌ی آن را بخوانید.

● **من:** خانم آهنگران چند سال سابقه‌ی تدریس دارید؟

● **خانم آهنگران:** رسماً هشتمین سال تدریسم است، ولی به صورت حق‌التدریس هجده ســـال است که سابقه‌ی کار در دبیرستان داشته‌ام. روی هم بیست و چهار سال.

● **من:** چرا از دبیرستان به ابتدایی آمدید؟

● **خانم آهنگران:** اول در دبیرســـتان حق‌التدریســـی کار می‌کردم. در مدارس جامعه‌ی تعلیمات کار می‌کردم و مشاور بودم. تدریس هم داشـــتم برای پیش‌دانشگاهی. برای رسمی شـــدن باید آنجا را رها می‌کردم. حالا هشـــت سال است که رسمی شده‌ام.

● **من:** دبیرستان و ابتدایی چقدر تفاوت دارد؟

● **خانم آهنگران:** برای من خیلی عجیب بود. در مدرسه‌ای کار می‌کردم که از همه نظر ســـطح بالا بـــود، اما یکباره وارد روستایی شدم که بیشتر دانش‌آموزانش افغانی بودند. روزهای اول پشیمان شدم، ولی کم‌کم که راه افتادم، دیدم فضای آنجا خیلی متفاوت است. من تخصصم ابتدایی نیست و خیلی هم گفتم مرا به ابتدایی نفرستند، اما قبول نکردند. اولین سال هم پایه‌ی دوم را به من دادند. آن‌قدر با همکاران در تعامل بودم تا توانستم خودم را وفق دهم.

● **من:** دوره ندیده بودید؟

● **خانم آهنگران:** در ضمن خدمت دوره هم دیدم.

● **من:** از همان ابتدا وارد مدرسه‌ی روستایی شدید؟

● **خانم آهنگران:** بله. یک مدرســـه‌ی روستایی در بالای جاجرود؛ روستای کَمَرد. جاجرود شامل مناطقی مثل کمرد، خسروآباد و سعیدآباد است. کمرد دورترین نقطه است، تقریباً بالای کوه و مســـیر سختی دارد. در زمســـتان که با اتوبوس می‌رفتیم، چند بار اشـــهد خود را خواندیم. دو شـــیفت بود و دبیرستان هم داشت. من چون نماینده‌ی معلم‌ها بودم، یک بار تا نزدیکی مدرسه رفتیم، اما به اتوبوس گفتم برگردد. توبیخ هم شدم. اما واقعاً احساس خطر کرده بودم. البته واقعاً صفا داشت.

● **من:** الآن هم صفا دارد؟

● **خانـــم آهنگران:** الآن من آنجا نیســـتم. بعد از آنجا به خوجیر رفتم. خوجیر منطقه‌ای تحت حفاظت اســـت. انتهای آنجا مدرسه‌ای بود که می‌گفتند اقامتگاه **اشرف**، خواهر شاه، بوده است. بعدها به مدرسه تبدیل شده بود. چهار پایه داشت و از سالی که ششـــم را پایه‌گذاری کردند، پایه‌ی ششم را هم داشـــت. تعداد دانش‌آموزان هم زیاد نبود. دو نفر چهارم، چهار نفر سوم و هفت هشت نفر ششم بودند. بیشتر افغانی بودند. از روستاییان آنجا هم بودند. دو سال آنجا بودم.

● **من:** احساستان چه بود وقتی با بچه‌های افغانی بودید؟

● **خانم آهنگرانی:** خیلی سخت بود. من قبلاً در مدرسه‌ی جامعه‌ی تعلیمـــات بودم کـــه دانش‌آموزان اکثـــراً فرزندان شـــخصیت‌های مهم بودند. راننده داشـــتند و پول برایشـــان مســـئله‌ای نبود. خیلی چیزها ارزش خودشان را از دست داده بودنـــد. اما یکباره به جایی رفتم کـــه دانش‌آموز با دمپایی به کلاس می‌آمد و کفش نداشت. همیشه لباس‌های ما و بچه‌ها گلـــی بود. البته وضعیت خوجیر بهتر بود. بچه‌ها هم بچه‌های کار بودند و خودشان هزینه‌ی مدرسه را تأمین می‌کردند؛ حتی دخترها. بچه‌ها همیشه گرسنه بودند و ما اگر نذری داشتیم، برایشان لقمه درست می‌کردیم و بین بچه‌ها تقسیم می‌کردیم. یک‌بار یکی از بچه‌ها مریض شد و چند روز نیامد. رفتیم ببینیم وضعیتش چطور است، گفتند در کوه زندگی می‌کنند. رفتیم، دیدیم داخل کوه ســـوراخی مثل غار اســـت که آنجا زندگی می‌کنند. این اختلاف طبقاتی وحشتناک برایم غیرقابل تصور بود و نمی‌توانستم باور کنم.

بعدها به ســـعیدآباد منتقل شـــدم. من به صورت چرخشی

خیلی از معلمان هستند که با سختی بسیار کار و تدریس می‌کنند، ولی هیچ‌جا دیده نمی‌شوند. معلم روستا حتی از طرف بخش هم حمایت نمی‌شود. گاهی دفتر و مداد بچه‌ها از پول معلم تهیه می‌شود. مدیران فقط پرسش می‌کنند. شما باید عشق معلم را ببینید

با همکارم کار می‌کنم. من ریاضی و ادبیات و قرآن تدریس می‌کنم. آماری از بچه‌های مدرسه‌ی شهدای غزه در سعیدآباد را شخصاً درآورده‌ام. ما شصت دانش‌آموز داریم که چهل و پنج نفرشان پدر معتاد دارند. یک دانش‌آموز دارم که هم پدر و هم مادرش معتاد هستند و هیچ‌کدام اوضاع خوبی ندارند؛ با اینکه اینجا نسبت به سایر مدارس نسبتاً وضعیت بهتری دارد.

من تلاشم را برای انتقال کردم، ولی فکر می‌کنم خدا خواست و من خودم آن را یک توفیق می‌دانم. چون حس می‌کنم وقتی من قدمی کوچک برای این بچه‌ها برمی‌دارم، در زندگی به خودم برمی‌گردد. خیلی احساس راحتی و امنیت می‌کنم. الان شاگردانی دارم که به سال‌های هشتم و نهم رسیده‌اند و در همان مدرسه هستند. الان جلو می‌آیند و حتی آغوش باز می‌کنند. من واقعاً حس می‌کنم آن‌ها بچه‌های خودم هستند. حس مادرانه‌ای نسبت به آن‌ها دارم. واقعاً هم محبتشان به زندگی خودم برگشته است.

● **من:** خانواده با این کار سخت شما مشکلی ندارند؟

● **خانم آهنگران:** همسر من برای دکترا در خارج از کشور زندگی می‌کند و پنج سال است که مرتب درحال مسافرت به خارج از کشور است. او پروژه‌ای برای دکترا دارد که خیلی گسترده است. ایشان نیست و من و بچه‌ها خودمان هستیم. من سه فرزند دارم. دو دختر و یک پسر. دخترم که دانشجو است خیلی کمکم می‌کند. یکی هم دهم است و پسرم هم پیش‌دبستانی است. به هر حال خسته هم می‌شویم. مسیر دور است. کارهای مانده را به خانه می‌آورم و بچه‌ها ایراد می‌گیرند. ولی وقتی عکس شاگردانم را به آن‌ها نشان می‌دهم، می‌گویند خوب است و ارتباطت را حفظ کن. این سبک زیست معلمی مرا دوست دارند.

● **من:** به سراغ افغانی‌ها برویم و مشکلاتشان. گفتید مشکلات قانونی‌شان حل شده است؟

● **خانم آهنگران:** به‌نظرم بعد از جریان مدافعان حرم این‌ها خیلی شهید دادند و حال، با آن‌ها همکاری بیشتری می‌شود. تا سال‌های گذشته پول زیادی از آن‌ها برای ثبت نام می‌گرفتند، اما امسال این پول را نگرفتند و خیلی رفتارشان با آن‌ها تغییر کرده است. البته به منطقه بستگی دارد. من در منطقه‌ی سعیدآباد ارتباط با بچه‌های افغانی را خیلی صمیمی‌تر می‌بینم. اما آن طرف سد که ساکنان تقریباً مرفه‌تری دارد، رفتار مدیران با افغانی‌ها چندان خوب نیست. اینجا خیلی بهتر است. اینجا امسال پولی از بچه‌ها نگرفتند و فکر می‌کنم حتی کمک‌هایی هم به آن‌ها می‌شود.

● **من:** معتادها در بچه‌های افغانی هستند؟

● **خانم آهنگران:** اصلاً در خانواده‌های افغانی معتاد نداریم. در خانواده‌های معتاد بیشتر مادر خرج بچه‌ها را می‌دهد. اوضاع خوبی ندارند. آنجا کارخانه‌هایی هست که اکثر مادران آنجا کار می‌کنند. بچه وقتی به خانه می‌رود، تا حدود ساعت پنج و شش عصر مادر را نمی‌بیند. خدا می‌داند در این موقعیت چه اتفاقاتی برای او می‌افتد. دلم می‌خواهد کاری برایشان بکنم، ولی تا آنجا که می‌توانم سعی می‌کنم بچه‌ها را از نظر فکری مشغول کنم تا مادرشان بیاید.

● **من:** مشکلات افغانی‌ها چیست؟

● **خانم آهنگران:** من در تهران هم با بچه‌های افغانی کار کرده‌ام، ولی آنجا ارتباطشان به این شکل صمیمی نیست و با بچه‌های اینجا متفاوت هستند. بچه‌های افغانیِ من در اینجا متوسط رو به خوب هستند. تعاملشان با بچه‌های ایرانی عالی است. دوست هستند و ارتباطشان صمیمی است. به‌خصوص منطقه‌ی سعیدآباد این‌گونه نیست که مشکلی داشته باشند. ها خیلی اهل رعایت هستند و بسیار محبوب. از طرف دیگر،

چون درسشان هم خیلی خوب است، بچه‌های ایرانی به نوعی به این‌ها وابسته هستند. ۱۰ نفر از ۶۰ دانش‌آموزم، فوق‌العاده قوی هســـتند، طوری که حتی طرح هـــم می‌دهند. با اینکه ریاضی تغییر کرده و ما خودمان هم دوره دیده‌ایم، به ریاضی مسلط هستند و طرح مسئله می‌کنند. بیشتر بچه‌های ایرانی این‌طور نیستند. یک دانش‌آموز بنگلادشی هم دارم. مادرش با یک آقای بنگلادشی ازدواج کرده، برای کار به ایران آمده‌اند و ماندگار شده و ازدواج کرده‌اند. او هم خیلی عالی و خوب است.

- **من:** وارد مشکلات زندگی آن‌ها هم می‌شوید؟
- **خانم آهنگران:** ناخوداگاه وارد می‌شویم. یکی از اولین توصیه‌هایی که اســـتادمان می‌کرد، این بود که وارد زندگی شخصی بچه‌ها نشوید، چون خیلی درگیر می‌شوید. ولی این در مورد بچه‌های ابتدایی صدق نمی‌کند، چون ناخواسته وارد می‌شوید و خودشان شـــما را با خودشان می‌برند. مخصوصاً برای خانم‌ها که بیشـــتر وارد زندگی بچه‌ها می‌شوند. سعی می‌کنم این کار را نکنم، اما نمی‌توانم مقاومت کنم. در زندگی افغان‌ها هم همین‌طور اســـت. آن‌ها هم اکثراً مشکلاتشان را مطرح می‌کنند و کمک فکری می‌خواهند. مثلاً یک دانش‌آموز پســـر داشتم که در نانوایی کار می‌کرد. خیلی پسر مهربان و خوبـــی بود. یک‌بار خیلی معصومانه به من گفت: «خانم، من خیلی عذاب می‌کشـــم. خمیری که می‌گیرم و نان را درست می‌کنم، باید مثلاً ۷۰ گرم باشـــد، این آقا از آن ۱۰ گرم کم می‌کند. آیا من کار حرام می‌کنم؟»

من گفتم، این دست تو نیست. او این کار را می‌کند. می‌گفت حس می‌کنم نانی که می‌پزم حرام است.

به این ترتیب، کمک فکری می‌گیرند و حرف‌هایشـــان را به من می‌زنند.

- **من:** با والدین هم تعامل دارید؟
- **خانم آهنگران:** بله. البته غالباً ســـطح سواد کمی دارند و حتی گاهی نمی‌توانند درســـت صحبت کنند. من به بچه‌ها می‌گویم با مادرشان بیایند و برایم ترجمه کنند.
- **من:** و حرف آخر خانم معلم مهربان!
- **خانم آهنگران:** خیلی از معلمان هســـتند که با سختی بسیار کار و تدریس می‌کنند، ولی هیچ‌جا دیده نمی‌شوند. معلم روستا حتی از طرف بخش هم حمایت نمی‌شود. گاهی دفتر و مداد بچه‌ها از پول معلم تهیه می‌شود. مدیران فقط پرسش می‌کنند. شـــما باید عشـــق معلم را ببینید. این‌ها مهم است. مسائل دیگر زیاد اهمیت ندارند.
- **من:** ســـپاس‌گزارم که وقت عزیزتان را به ما و همکارانتان دادید.

این گفت‌وگو طولانی‌تر از این بـــود. هم تعداد صفحات مجله محدود اســـت و هم بعضی حرف‌ها را نمی‌شود نوشت، اما این را می‌توانم بنویسم که در چند جای گفت‌وگو بغض کردم و چشمانم خیس شد.